

# اینجا آسمانش آبی است

مائده ضیا



نشر علی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: ضیا، مائده
عنوان و نام پدیدآور	: اینجا آسمانش آبی است / مائده ضیا
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 4 - 286 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوبی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۳۸۲۶۷
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

## (به نام آفریننده ی باران و مهر)

ای فرشته یی که پر کشیده ای به سوی من  
تو میان گلرخان نازنین، یگانه ی منی  
با منی به هر کجا که پا نهم  
در صفای بامداد خوش نسیم  
در میان گلبنان تازه رو  
با منی و در خیال من نشسته ای  
عطر بامداد و نغمه ی شبانه ی منی  
هر زمان که سر کنم ترانه های عاشقی  
این تویی تویی تویی که در ترانه ی منی  
بی بهانه زندگی، خموش و مرگ زاست  
در کنار من بمان که بهرزیستن  
تو بهانه ای و بهترین بهانه ی منی.  
(مهدی سهیلی)

**نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

**اینجا آسمانش آبی است**

**مائده ضیا**

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان:

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-286-4

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## «فصل اول»

صدای نفس هایم با نفس های باران که بر بدن لرزانم می چکید عجین شده بود. انگشتان پایم از فشاری که کفش ها زیر آن همه سنگلاخ و تپه و چاله به آن می آورد گزگز می کرد. موهای آشفته روی پیشانی ام جلوی دیدم را می گرفت ولی من باز هم قدم هایی لرزان و پرشتاب به سمت جلو بر می داشتم و مدام نگاهم به عقب کش می آمد. حضورش را حس می کردم سیاهی پشت سرم چیزی نبود که بتوانم به راحتی از آن بگذرم. نمی دانم توهم بود یا واقعیت اما انگار او مرا دیده بود و حالا به دنبالم می دوید. کاش می توانستم بدوم. کم کم حصار خاکی جاده به پهنای نگاه چشمانم سبز شد و پر از درخت، و من قدم هایم خود به خود شل گشتند. اینجا کجا بود؟! جاده ای خاکی که اطرافش را درختان سر به فلک کشیده ای پر کرده بودند. یک جنگل پر از ترس و وحشت و یا... شاید گاهی هم زمزمه هایی از آرامش. دوباره نگاه وحشت زده ام به عقب کشیده شد. باید می رفتم، تا جایی که می شد باید از او دور می شدم. شاید این جنگل می توانست راهی برای رهایی ام شود. نااستواری جاده ی زیر پایم، درد انگشتان پاها، سستی و بی حالی که می رفت تا بر من چیره شود و بالاخره تکه سنگی که پاهای به تاول نشسته ام را به چنگ گرفت و جنگل سبز و کور سویی از خورشید که نورش به سیاهی می رفت.

\*\*\*\*\*

صداهایی گنگ در اطرافم شنیده می شد. صدا هایی که گاهی به نظرم بلند بود و گاهی همچون نجوایی زیر گوشم زمزمه می گشت. نمی دانم

بیدار بودم یا خواب، هر چه که بود چیزی نمی دیدم. قدرتی برای باز کردن چشمانم نداشتم. نیرویی فراتر از خیال تمام بدنم را تصرف کرده بود و قدرت تکان خوردن را از من سلب می کرد. انگار دچار بختک شده بودم. دستی زیر سرم قرار گرفت و شربت تلخی در دهانم ریخته شد. نمی دانم چگونه، اما

بلعیدمش، آن هم به زحمت. سردی چیزی را بر پیشانی ام احساس کردم و بعد تمام بدنم در لرز و رعشه فرو رفت. باز هم همان صداها بود که شنیده می شد.

— وای نمی دونم چرا این دختر چشمش رو باز نمی کنه. تو تب داره می سوزه. رحمان این خانم دکتر کی می آد.

— والله نمی دونم. رفتم بهداری، نبود. گفتن رفته شهر، شاید تا اذان مغرب برگرده.

— این دختر که تا اذان مغرب پس می افته.

— حالا تو همین طوری تن شوپیه اش بکن تا ببینیم خدا چی می خواد. دوباره صداها ساکت شد. کاش می شد چشمانم را باز کنم تا ببینم کجا هستم و این ها که هستند که با لهجه ای غریب حرف می زنند و نگرانمند. صدای باز و بسته شدن دری به گوشم رسید و دوباره جسمی سرد بر روی پیشانی ام قرار گرفت.

این بار رخوت و سستی بود که تمام وجودم را از آن خود کرد و من دیگر چیزی نشنیدم.

\*\*\*\*\*

تلؤلوی نور خورشید چشمانم را نوازش می داد. پلک هایم به آرامی از هم باز شد و اولین چیزی را که دید سقف چوبی اتاق بود. نگاهم در نگاه

فندقی چوب های تکه تکه ی سقف که در راستای هم قرار گرفته بودند، گره خورد و آرام آرام در همه ی اتاق چرخید.

گلیمی رنگ و رو رفته وسط اتاق قرار گرفته بود و متکاهایی با مخمل قرمز و روکشی سفید در سمت مخالف من چسبیده به دیوار خودنمایی می کردند. پنجره ی چوبی آبی رنگی که نور خورشید به کمک آن به داخل اتاق قدم می گذاشت و دیوارهایی سفید که ناشیانه روی آن را گچ کشیده بودند و دیگر هیچ. به نظر خانه ای روستایی می آمد. دوباره این سؤال در ذهنم تکرار شد، من کجا هستم؟ ولی این بار تمام واقعیت در

ذهنم تداعی شد و بعد ترسی شفاف بر وجودم چیره گشت. یعنی آن ها مرا یافته اند و به این جا کشانده اند؟ چه سرنوشتی در انتظارم بود؟

با صدای جیر جیر در، نگاهم به آن سو شتافت. زنی میان سال با پوستی سفید و گونه هایی سرخ و چشمان سبز روشن که پیراهن بلندی به رنگ سرمه ای با خال های ریز زرد پوشیده بود و روسری قرمز رنگی که از پشت گره خورده بود و کل موهایش را می پوشاند در چهارچوب در قرار گرفت و به محض دیدن چشمان باز من همان طور که دستانش را در هوا تکان می داد با آن هیکل چاقش به سویم شتافت.

از ترس در خود مجاله شدم. چشمانم از شدت فشاری که به آن آورده بودم دُق دُق می کرد. کاش می توانستم فریاد بزنم و از کسی کمک بخواهم اما نمی دانم چرا لبهایم به هم دوخته شده بود و تنها لرزش خفیفی از آن را حس می کردم. تنم سرد و بی روح بود.

— بالاخره چشمات رو باز کردی؟ می دونی چقدر دعا کردم که به هوش بیای دختر جون؟

چقدر برای بیان این جملات کلمات را می کشید. باید حرفی می زدم،

باید از او می خواستم که مرا نجات دهد. یعنی او که بود؟! یعنی او با شاهرخ؟ نه، پس چرا نگاهش آنقدر مهربان است؟ خدایا چه بلایی قرار است به سرم بیاورند؟ نه، نه حتماً این چشم ها هم دروغ می گویند، همان طور که چشم های او دروغ می گفتند. خدایا این مهربانی چیست که همه به آن تظاهر می کنند؟ حتماً شاهرخ پشت آن در منتظر است.

دستانش را به سمت دراز کرد که بی اراده کمی خودم را عقب کشیدم. لبخند کم رنگی به لب آورد و گفت:

– چرا حرف نمی زنی؟

این بار تمام نیرویم را در لبانم جمع کردم و با صدایی که همچون نجوایی می مانست زمزمه وار گفتم:

– من کجام؟ چرا من رو آوردین این جا؟ از جونم چی می خواین؟

با نگاهی پر از وحشت به صورتش خیره شدم اما او لبخند زیبایی به رویم پاشید:

– تو خونه ی منی.

و بعد یکبار انگار که چیزی یادش آمده باشد، لبخندش محو شد:

– تو، تو جنگل چی کار می کردی دختر جان؟

نگاهم همچنان در نگاهش قفل بود. زیر لب تکرار کردم:

– جنگل؟!!

آره دخترم، برادرم آقا رحمان بعد از ظهری که رفته بود هیزم جمع کنه تو رو بی هوش تو جنگل پیدا کرد. خدا بهت رحم کرد مادر وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد. وقتی هم که آوردت داشتی تو تب می سوختی.

تو تب...، تو جنگل...، بی هوش بودم. یعنی آن ها مرا نمی شناختند؟ و

تنها ناجیان من بودند؟. یعنی آن نگاه مهربان حقیقت است؟ دروغ نیست؟

لبان خشکم را با زبان تر کردم و گفتم:

– شما کی هستین؟

– عزیزم چرا ترسیدی؟! خیلی عرق کردی، آروم باش. گفتم که برادرم

تو جنگل پیدات کرد و آوردت این جا. تو باید به ما بگی کی هستی؟!!

– یعنی... شما من رو نمی شناسین؟

– نه دختر جان. از کجا بشناسیم؟ این طور که از سر و وضعت پیدا است

از شهر اومدی.

– من تو جنگل بودم؟ کسی پیشم نبود؟

– نه، تنها بودی. چه اتفاقی برات افتاده؟

ناخوداگاه دستانم بر روی شکمم قرار گرفت:

– بچه ام

نگاه زن بر روی شکمم سر خورد و با حیرت گفت:

– تو آبستنی؟

به آرامی سر تکان دادم و قطره اشکی از چشمانم فرو چکید.

دوباره لبخند مهمان لب هایش شد. هیکلش را تکانی داد و خیلی فرزند

و سریع بدون اینکه جمله ای را به زبان بیاورد از اتاق خارج گشت.

یعنی واقعاً من نجات پیدا کرده بودم؟ حتماً اینطور بود وگرنه چه

لزومی داشت که این زن به من دروغ بگوید، به منی که نیرویی در پاهایم

نیست تا بتوانم قدم از قدم بردارم. آن ها شاهرخ را نمی شناسند. شاهرخ

اینجا نیست اگر بود تا به حال به سراغم می آمد. یعنی دعاهایم مستجاب

شده و خدا مرا به این جا پناه داده بود؟ مدام این جمله ها را در ذهنم

تکرار می کردم و حاصل آن تنها قطره اشکی شد که بر گونه های رنگ

رفته‌ام سر خورد و گوشه ای از متکای زیر سرم را نمناک کرد. دوباره صدای باز شدن در آمد و به دنبال آن همان زن به همراه مردی همسن و سال خود که پیراهن سفید و شلواری گشاد و سیاه رنگ به تن داشت وارد اتاق شد. وای خدای من، سیبی بودند که از وسط به دو نیم گشته بودند. مرد اخمی ظریف بر پیشانی داشت اما زن همچنان لبخند بر لبانش فروتنی می کرد. کنارم روی گلیم نشستند.

– دخترم اسم من خاتونه، این هم برادر دو قلمو رحمانه. تو اسمت چیه؟

لبانم را به آرامی از هم باز کردم:

– محیا

– چه اسم قشنگی!

کمی به هم خیره شدند و دوباره نگاهشان به من رسید.

– دختر جون نمی خوای به ما بگی تو جنگل چی کار می کردی؟ چرا با دیدن من انقدر ترسیدی؟

در ذهنم به دنبال جوابی بودم تا قانعشان کند اما در آن اوضاع و احوال چیزی به ذهنم نمی رسید.

صدای گرم مرد که حالا می دانستم نامش رحمان است باعث شد تا توجه‌ام را به او بدهم.

– ببین عامو جان، ما باید بدونیم تو جنگل چی کار می کردی. گم شدی؟ اگه این طوره ما باید خانواده ات رو پیدا کنیم. حتماً از صبح تا الان نگرانت شدند.

نام خانواده خنجری بود که بر قلب نحیفم فرود آمد و کم کم احساس تنگی نفس و خفگی بر سینه ام نشست. از سرفه های پی در پی ای که می

کردم، خاتون بلافاصله از پارچ سفالی کنار رختخوابم آبی برایم ریخت و به من داد. من همان طور لیوان آب را با ولع سر می کشیدم، او هم با دستان زمختش پشتم را نوازش می داد.

– چی شدی دختر جان، الان حالت بهتره؟

سری تکان دادم.

مرد دوباره نگاه سبزش را که ابروهای حنایی اش سایه بانی برای آن بود به من دوخت و گفت:

– نمی خوای جوابمون رو بدی؟

سرم را در حد امکان پایین انداختم. نمی دانستم چه بگویم. آیا باید واقعیت را به آدم هایی که نمی شناختمشان می گفتم؟! با اینکه چیزی در قلبم ندا می داد که به آن ها اعتماد کنم اما باز هم می ترسیدم. من یک بار اعتماد کرده بودم و جواب اعتماد خیانت بود و حالا نمی دانستم باید چه جوابی به آنها که با نگاهشان که احساس می کردم تنها محبت در آن خانه کرده و بس، به من زل زده اند بگویم. شاید سکوت و نگفتن حقیقت بهترین راه حل بود، حداقل برای مدتی کوتاه. یعنی می توانستم این خانه را جای امنی برای خود بدانم؟ جایی به دور از هیاهو و فریب؟ جایی که در آن تا مدتی احساس آرامش کنم و بتوانم برای آینده ام تصمیماتی بگیرم؟ یعنی این خانه همان جای امنی بود که خدا در پاسخ فریادهای خفته در سینه ام برایم در نظر گرفته؟ واقعاً بایستی ترس را رها می کردم و به این آدم ها اعتماد می کردم؟؟ نفسم را با صدا بیرون دادم و تا حدودی بر ترسم غلبه کردم. گفتن حقیقت سخت بود اما باید حرفی می زدم، آن ها منتظر بودند.

چشمانم در چشمان هر دویشان به حرکت درآمد و به دنبال آن سرم را